

داشته و فعلاً در چه حال است. به محض آنکه از کالسکه پیاده شد، مهترش، که او را تیمارچی می‌نامیدند، و از دور ارباب خود را شناخته بود، مربی را صدا زد. مرد انگلیسی لاغر اندامی با چکمه‌های ساق بلند و کت کوتاه، که ریش تنگی در زیر چانه داشت و به شیوه زمخت سوارکاران راه می‌رفت و آرنجهایش را عقب داده بود و به هنگام حرکت به این طرف و آن طرف نوسان می‌کرد، به استقبال آمد.

ورانسکی به انگلیسی پرسید: "فرو - فرو Frou-Frou چطور است؟" مرد انگلیسی با صدائی که از ته حلق درمی‌آمد، جواب داد: "خوب است، قربان." و دستی به کلاه خود زد و افزود: بهتر است نرویم داخل، به او پوزه‌بند زده‌ام و مادیان بی‌قراری می‌کند. بهتر است نرویم داخل، چون عصبانی می‌شود."

- "آه، چرا من می‌روم. می‌خواهم نگاهی به حیوان بیاندازم." مرد انگلیسی با ترشوئی و همچنانکه چون قبل، بدون باز کردن دهان حرف می‌زد، به ورانسکی گفت: "پس، بفرمائید." و جلو افتاد، در حالیکه آرنجهایش را تاب می‌داد و با گامهای ناشیانه راه می‌رفت.

وارد محوطه کوچکی در جلو اصطبل چوبی شدند. جوانکی پاکیزه با کتی نظیف بر تن و جارو به دست به پیشبازشان آمد و به دنبالش حرکت کرد. در اصطبل پنج اسب در آخورهای جداگانه بسته شده بودند و ورانسکی می‌دانست که رقیب اصلی اش یعنی گلا دیاتور کهرماهوتین را نیز می‌بایست همان روز آورده باشند و در همانجا باشد. ورانسکی برای دیدن گلا دیاتور، که پیش از آن هرگز ندیده بودش، حتی بیش از دیدن اسب خود اشتیاق داشت، اما می‌دانست که اخلاق ورزشی نه تنها دیدن گلا دیاتور را برای او منع می‌کند، بلکه حتی پرس و جو راجع به اسب ماهوتین ناپسند خواهد بود. و همچنانکه از دالان اصطبل می‌گذشت، مهتر در دومین آخور را در سمت چپ باز کرد و نگاه ورانسکی به اسب کهر قوی‌هیکی افتاد که ساقهای سفید داشت. می‌دانست که گلا دیاتور همین است اما چون مردی که چشم از نامه سرگشوده دیگری برگیرد، روگرداند

و به سمت آخور فرو - فرو رفت .

مرد انگلیسی سرش را از روی شانهاش چرخاند و بسا انگشت زمختش که ناخنی سیاه رنگ داشت به آخور گلا دیاتور اشاره کرد و گفت : "اینجا اسبی داریم که مال ماه... ماه... اه ، هیچ وقت اسمش را یاد نمی گیرم ."

ورانسکی گفت : "ماهوتین ؟ بله ، تنها رقیب جدی من است ."

مرد انگلیسی گفت : "اگر شما سوارش بودید ، من رویتان شرط می بستم ."

ورانسکی به مجامله این مرد در مورد سوارکاری خود لبخندی زد و گفت :

"فرو - فرو جراتش بیشتر است ، اما اسب کهر قوی تر است ."

مرد انگلیسی گفت : "در اسبدوانی با مانع همه چیز بستگی دارد به طرز

سواری و دل و جرأت ."<sup>۱</sup> دل و جرأت ، یا به عبارت دیگر توان و شجاعت -

چیزی بود که ورانسکی احساس می کرد از آن بهره فراوان دارد و اعتقاد راسخ

داشت که در تمامی دنیا کسی بیش از او دل و جرأت ندارد .

"- یقین دارید که احتیاج به تمرین بیشتری ندارد؟"

مرد انگلیسی پاسخ داد : "اصلاً لازم نیست ، لطفاً بلند حرف نزنید ."

آنگاه سر به سمت آخوری گرداند که پشت آن ایستاده بودند و صدای سم کوبی

بی تابانه ای روی گاه از آنجا به گوش می رسید و افزود : "مادیان بی قرار است ،"

در را گشود و ورانسکی وارد آخور شد که از روزنه ای نور مختصری می گرفت .

در آنجا مادیانی سرخ ایستاده بود که پوزه بند داشت و با سم به گاه تازه لگد

می کوبید . ورانسکی در فضای نیمه تاریک آخور مادیان را نگاه و با یک نظر تمام

نقاط قوت مادیان محبوب خود را ورنه انداز کرد . فرو - فرو اسبی بود با هیکل

متوسط ، که از نقطه نظر نژادی ، بی نقص نبود . نازک استخوان و سینهاش ، اگرچه

قوسی متناسب داشت ، کم عرض بود . اندامهای پسینش اندکی باریک بود و

دست و پایش انحنائی چشمگیر داشت . نه دستها و نه پاهایش عضلانی نبود ،

اما پشتش به لطف تمرینهای سخت و لاغری شکم ، بیش از حد پهن می نمود .

<sup>۱</sup> این اصطلاح را در مقابل صفت انگلیسی *Piuck* آورده ایم . م

استخوانهای ساقش از جلو به نازکی انگشت ، اما از پهلو فوق العاده کلفت به نظر می‌رسید . جز در ناحیهٔ گرده‌ها چنین می‌نمود که او را از دو طرف فشرده و از درون تهی کرده‌اند . اما حسنی داشت به حد اعلا که تمامی معایبش را به فراموشی می‌سپرد - حسن او "خون" بود ، خونی که به قول انگلیسی‌ها خود را نشان می‌داد . عضلاتش در زیر شبکهٔ رگ و پی ، در زیر پوستی لطیف و متحرک ، به وضوح عیان بود و به سختی استخوان می‌نمود . سربار بیکش با چشمهای نظربگیر آتشین از بالا به طرف پره‌های بینی که سرخی خون داشت ، عریض‌تر می‌شد . ظاهرش به‌ویژه سر و کله‌اش بی‌باک اما آرام به نظر می‌رسید . از آنگونه موجودات بود که گفتی اگر ساختمان دهانشان اجازه می‌داد ، سخن می‌گویند . به هر صورت ، به نظر ورنسکی چنین می‌آمد که وقتی به مادیان نگاه می‌کند ، حیوان تمامی احساسات او را درمی‌یابد ، ورنسکی یکسره به سوی مادیان رفت . حیوان دمی عمیق زد و چشمان درشتش را چنان چرخاند که سفیدی آن بدل به کاسهٔ خون شد و از آن سمت آخور به دو مردی که وارد شده بودند ، چشم دوخت ، پوزه‌بندش را جنباند و فنروار پایه‌پا شد .

مرد انگلیسی گفت : "ملاحظه می‌کنید که چقدر بی‌قرار است ."

ورنسکی به طرف مادیان رفت و کوشید آرامش کند . "آه ، اسب قشنگ من ." اما هرچه نزدیک‌تر می‌رفت ، حیوان خشمگین‌تر می‌شد . ولی وقتی که ورنسکی به محاذات سر او رسید ، دفعتاً آرام گرفت ، در حالکیه عضلاتش در زیر پوست لطیف و نرمش می‌لرزید . ورنسکی گردن نیرومند او را لمس کرد و حلقه‌ای از یالش را که به آن طرف میان کتفهای برجستهٔ حیوان افتاده بود ، مرتب کرد و صورت خود را به منخرین منبسط‌شدهٔ مادیان که چون بال خفاش نیمه‌شفاف بود ، نزدیک کرد . پره‌های منبسط‌شدهٔ بینی فرو رفت و با دمی عمیق برآمد ، تکانی به خود داد و یکی از گوشهای تیزش را به عقب خواباند و پوزهٔ سیاه نیرومندش را به طرف ورنسکی دراز کرد . چنانکه گفتی می‌خواهد آستینش را بگیرد . اما چون به یاد پوزه‌بند افتاد ، نگاهی به آن انداخت و بی‌تابانه با سمهای تازه تراشیده‌اش دوباره به لگدکردن گاه پرداخت .

ورانسکی باز به گرده حیوان دست زد و گفت: "آرام، عزیزم، آرام!" و با علم به اینکه مادیان در بهترین وضع ممکن است، با خوشحالی از آخور بیرون رفت.

عصبانیت مادیان بر ورانسکی تأثیر گذاشته بود، حس می‌کرد که خون به قلبش هجوم می‌برد و او نیز، مانند اسب، می‌خواهد به هر سو حمله آورد. احساسی بود هم ناگوار و هم شیرین.

مرد انگلیسی گفت: "خوب، اتکا، من به شماست."

— "ساعت شش و نیم در میدان."

مرد جواب داد: "بسیار خوب" و به طور غیرمنتظره پرسید: "ولی، ارباب، شما کجا می‌روید؟" این مرد به ندرت کلمه "ارباب" را به کار می‌برد.

ورانسکی با تعجب سر بلند کرد و خیره شد، اما نه به چشمان مرد انگلیسی، بلکه به پیشانی او، در شگفتی از گستاخانه بودن این پرسش. اما چون دریافت که مرد انگلیسی او را نه به عنوان کارفرما بلکه در مقام یک سوارکار مخاطب ساخته است، پاسخ داد:

— "باید بریانسکی را ببینم، اما تا یک ساعت دیگر به خانه برمی‌گردم." و با خود گفت: "امروز، چند بار این را از من پرسیده‌اند!" و سرخ شد. — اتفاقی که کمتر می‌افتاد. مرد انگلیسی موقرانه به او نگریست و چنانکه گوئی می‌داند ورانسکی به کجا می‌رود، اضافه کرد:

— "مهم این است که پیش از مسابقه آرامستان را حفظ کنید. از هیچ چیز آزرده یا تحریک نشوید."

ورانسکی لبخندزنان گفت: "بسیار خوب"، و به درون کالسکه جست و به سورچی دستور داد که راهی پتریف شود.

هنوز چند صد متری پیش نرفته بودند که ابر، ابری که از بامداد آبتن باران بود، سیل‌آسا، شروع به بارش کرد.

ورانسکی کروی کالسکه را کشید و با خود گفت: "چه بد! قبلاً زمین گل بود، حالا بکلی باتلاق می‌شود، و در خلوت کالسکه نامه مادر و یادداشت

برادرش را بیرون آورد و به خواندن پرداخت .

بله ، باز هم همان داستان تکراری ، همه‌شان — مادرش ، برادرش ، همگی — خود را در مداخله در احساسات قلبی او ذیحق می‌دانستند . این دخالت در او احساس خشم و نفرت برانگیخت — احساسی که به ندرت بر او چیره می‌شد . "آخر به آنها چه ربطی دارد؟ چرا همه احساس می‌کنند که باید دلواپس من باشند؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارند؟ چون می‌دانند که نمی‌توانند این قضیه را بفهمند . اگر قضیه معمولی ، مبتذل و مورد پسند اجتماع بود ، کاری به من نداشتند . احساس می‌کنند که این موضوع طور دیگری است ، فقط یک هوس زودگذر نیست ، می‌دانند که این زن برای من از جان عزیزتر است . برایشان قابل درک نیست ، به همین علت ناراحتشان می‌کند . سرنوشت هرچه باشد ، ما آن را مال خود کرده‌ایم و شکایتی هم نداریم . " منظور او از کلمه "ما" خودش بود و آنها . سپس با خود گفت : "مثل اینکه لازم است راه زندگی را به ما یاد بدهند . یک ذره خبر ندارند که خوشبختی یعنی چه ، نمی‌دانند که بدون عشق ، برای ما خوشبختی و بدبختی مفهوم ندارد — اصلاً زندگی وجود ندارد . "

از همه آنها به خاطر دخالتشان در خشم بود ، درست به این علت که در دل احساس می‌کرد ، حق با آنهاست . حس می‌کرد عشقی که او را به آنها پیوند می‌دهد ، هوسی موقت نیست ، که چون دیگر علائق دنیا ، زود خواهد گذشت و جز خاطراتی چند خوش و ناخوش بر زندگی هیچ کدامشان تأثیری نخواهد نهاد . عذاب خویش و رنج او را حس می‌کرد و از تمامی دشواریهایی که در پیش رو داشتند آگاه بود .

تمامی مواردی که دروغی و تزویر ( که آنها همه با طبع و رانسکی بیگانه بود ) ضرورت یافته بود ، در سرش غوغا می‌کرد . چند بار شرمساری را که به علت لزوم دروغ و تزویر در چهره آنها دیده بود ، زنده‌تر از بقیه موارد به خاطر آورد و احساس غریبی ، که از هنگام رابطه با آنها به او دست می‌داد ، بر او چیره شد . احساس طغیان ، علیه کاره‌نین ، یا خود یا همه مردم — نمی‌دانست کدام . اما همیشه این احساس غریب را از خود می‌راند . اکنون هم تکانی خورد و افکار

جاری خود را از سر گرفت ،  
 با خود گفت : "بله ، این زن قبلاً تیره‌بخت ، اما مفرور و آسوده‌خاطر بود ،  
 اما حالا نمی‌تواند آسوده‌خاطر و از لحاظ حیثیت خود راحت باشد ، اگرچه تا  
 به حال ظاهر نکرده ، باید به این وضع پایان داد ."  
 با خود گفت : "باید همه چیز را دور بیاندازیم ، هر دو ، و جایی برویم و  
 با عشق خود تنها بمانیم ."

## ۲۲

باران دیری نبارید و هنگامی که ورنسکی به مقصد رسید - اسب یدک و  
 دو اسب اصلی با پورتمه<sup>۱</sup> بلند کالسکه را از میان گل و لای می‌کشیدند - خورشید  
 دوباره نمایان شده بود . بامهای خانه‌های بیلاقی و درختان کهنسال زیزفون  
 در باغهای دو سوی جاده با تلالوئی نمناک می‌درخشیدند و آب شادمانه از  
 شاخه‌ها می‌چکید و از بامها فرو می‌ریخت . دیگر در بند آن نبود که باران  
 مسابقه را خراب کند ، بلکه اکنون سرخوش بود که به شکرانه<sup>۲</sup> باران ، یقیناً آنها  
 را تنها در خانه خواهد یافت ، زیرا می‌دانست کاره‌نین ، که تازه از خارج  
 بازگشته بود ، هنوز از پترزبورگ حرکت نکرده است .

به امید اینکه او را تنها بیابد ، طبق عادت همیشگی‌اش ، برای آنکه  
 حتی المقدور کمتر جلب توجه کند پیش از عبور از پل پیاده شد و بقیه<sup>۳</sup> راه را  
 پیاده رفت و به جای آنکه از جلوخان وارد شود ، دور زد و به حیاط رفت و از  
 باغبان پرسید :

— "اربابت خانه است ؟"

— "آه ، نه ، قربان ، خانم در خانه هستند . از در جلومی فرمائید؟ پیشخدمتها

آنجا هستند و در را برایتان باز می‌کنند ."

— "نه ، از باغ می‌روم ."

و خوشنود از تنها بودن زن و مشتاق غافلگیری او - قول نداده بود که آن روز به دیدنش برود و مسلماً "آنا قبل از مسابقه انتظار آمدن او را نداشت - حرکت کرد، و در حالیکه شمشیر خود را گرفته بود، با احتیاط، روی راه شنی که هر دو طرفش گلکاری بود، به سمت مهتابی که بر باغ مشرف بود، قدم برمی داشت. اکنون ورنسکی همه اندیشه‌هایی را که در مورد مسائل و مشکلات وضع خود در سر داشت، فراموش کرده بود و فقط به یک چیز می‌اندیشید - اینکه هم‌اکنون او را خواهد دید، نه در عالم خیال و تصور، بلکه در واقع، زنده و با تمام وجود. چیزی به ورود او به داخل نمانده بود، و به منظور اجتناب از ایجاد صدا تمام سعی خود را به کار می‌برد، که بالای پله‌های کهنه و سائیده مهتابی ناگهان موضوعی را به یاد آورد که همواره فراموش می‌شد، دردناک‌ترین جنبه رابطه‌اش با آنا - پسر این زن با آن نگاه (به تصور ورنسکی) استفهام‌آمیز و خصمانه.

غالباً این پسر بچه بیش از هر کس دیگر مانع آزادی آن دو می‌شد. هرگاه حضور داشت، نه ورنسکی و نه آنا به خود اجازه گفتگو نمی‌دادند - حتی به کنایه چیزی نمی‌گفتند - که پسر نتواند معنی آن را دریابد. در این خصوص قراری نگذاشته بودند: خود به خود چنین شده بود. آن دو فریب دادن کودک را در شأن خود نمی‌دانستند و در حضورش به مثابه دو دوست سخن می‌گفتند. با اینهمه، به رغم احتیاط فراوان، ورنسکی اغلب متوجه می‌شد که نگاه موشکاف و متحیر کودک به او دوخته شده و در رفتارش نسبت به وی حجب و تردیدی هست - گاه مهرآمیز و زمانی، سرد و بدگمان. گفتی که کودک حس می‌کرد میان این مرد و مادر او علاقه مهمی وجود دارد که هر او ناشناخته است.

به راستی این طفل حس می‌کرد که نمی‌تواند این رابطه را درک کند، و هرچه می‌کوشید نمی‌توانست پی ببرد که نسبت به این مرد چه احساسی باید داشته باشد و با حساسیت کودکان‌هاش به وضوح می‌دید که پدر، معلم و پرستارش نه تنها از ورنسکی بیزارند بلکه او را با کینه می‌نگرند، اگرچه هرگز چیزی درباره‌اش نمی‌گویند، در حالیکه مادرش وی را به عنوان بهترین دوست خود

تلقی می کند .

بچه با خود می گفت : " یعنی چه ؟ این مرد کیست ؟ آیا باید دوستش داشته باشم ؟ اگر نمی دانم ، تقصیر از خود من است : معلوم می شود که من پسر خنگ یا بدی هستم . " و همین بلا تکلیفی باعث رفتار استفهام آمیز ، دقیق شونده و تا اندازه های خصمانه و نیز حجب و تردیدی می شد که آنهمه ورنسکی را پریشان می کرد . حضور کودک به طرزی علاج ناپذیر در ورنسکی احساس دلهره های توجیه ناپذیر برمی انگیزت که به تازگی وی را مضطرب می داشت . حضور طفل هم در ورنسکی و هم در آنا به یکسان احساس ملاحی را بیدار می کرد که قطب نما به او می گوید مسیری که به سرعت در آن کشتی رانی می کند ، خطاست ، ولی قدرت توقف ندارد . هر لحظه از مسیر صحیح دورتر می شود و اعتراف به انحراف از جهت درست ، اقرار به فاجعه حتمی است .

کودک با دید معصومانهاش از زندگی ، همان قطب نمایی بود که به آنها درجه انحراف از مسیرشان را نشان می داد ، اما آن دو نمی خواستند قبول کنند .

این بار سربوژا در خانه نبود و آنا کاملاً تنها ، روی مهتابی نشسته و منتظر بازگشت پسرش بود ، که به گردش رفته و در باران گیر کرده بود . آنا یکی از مردان خدمتکار را به دنبال او فرستاده و خود به انتظار نشسته بود . پیراهن سفید پر از گلدوزی به تن داشت و در گوشه های از مهتابی پشت گلدانها نشسته بود و صدای پای ورنسکی را نمی شنید . سرش با آن گیسوان مجعد سیاه خم شده و پیشانی خود را به آبپاش سرد تکیه داده و هر دو دست خوش ترکیبش ، با انگشترهایی که ورنسکی خوب می شناخت ، آبپاش را گرفته بود . زیبایی تمامی پیکرش ، سر ، گردن و دستها ، هر دفعه ورنسکی را شگفت زده می کرد . ایستاد و شیفته وار به زن خیره شد . اما پیش از آنکه قدمی به سوی او بردارد ، آنا حضور وی را احساس کرد ، آبپاش را کنار زد و روی برافروخته خود را به سوی او گرداند .

ورنسکی به او نزدیک شد و به فرانسه پرسید : " چه شده ؟ حالت خوب



نیست؟"

می‌خواست به سوی او بدود اما به یاد آورد که ممکن است در آن نزدیکی کسی حضور داشته باشد و نگاهی به اطراف انداخت و مانند هر دفعه که احساس می‌کرد باید بی‌مناک و محتاط باشد، اندکی قرمز شد.

زن بلند شد و دست ویرانسکی را سخت فشرد و گفت: "نه، حالم خوب است، اما انتظار آمدن... تو را نداشتم."

— "خدایا! چه دستهای سردی!"

آنا گفت: "مرا ترساندی، تنها بودم و منتظر سربوژا، به گردش رفته. از این طرف برمی‌گردند."

و هرچند می‌کوشید آرام باشد، لبانش می‌لرزید.

ویرانسکی به فرانسه گفت: "از آمدن بی‌موقع معذرت می‌خواهم، اما نمی‌توانستم امروز را بدون دیدن تو بگذرانم."

ویرانسکی همیشه با آنا به فرانسه حرف می‌زد تا از گفتن "شما" که در زبان روسی بسیار سرد و خشک به گوش می‌خورد و "تو" که به طرزی خطرناک خودمانی است، اجتناب کند.

— "معذرت؟ از دیدنت خیلی هم خوشحالم!"

ویرانسکی بدون آنکه دست او را رها کند، به سوی او خم شد و گفت: "ولی تو یا ناخوشی یا نگران. چه فکری می‌کردی؟"

آنا با لبخند گفت: "همیشه همان مطلب."

راست می‌گفت. اگر هر وقت و در هر لحظه از او می‌پرسیدند به چه چیزی می‌اندیشد، کاملاً به درستی پاسخ می‌داد که همیشه به یک چیز فکر می‌کند، به خوشبختی و بدبختی خود. درست هم‌اکنون، که ویرانسکی سر رسیده بود، آنا فکر می‌کرد چرا دیگران — مثلاً، بتسی، که آنا از روابط پنهانی او با نوشکھویچ خبر داشت — آنهمه راحت‌اند، اما خودش این قدر عذاب می‌کشد. به دلایل خاصی این اندیشه، امروز بیشتر شکنجه‌اش می‌کرد. آنا راجع به مسابقه از ویرانسکی سؤال می‌کرد و او جواب می‌گفت و با دیدن پریشانی زن، برای

انصراف خاطر وی با لحن کاملاً طبیعی مقدمات مسابقه را شرح داد .  
زن به چشمان آرام و نوازشگر مرد نگاه کرد و با خود گفت : "آیا به او بگویم  
یا نه؟ آن قدر خوشحال و آن قدر به فکر مسابقه است ، که درست درک نمی کند ،  
وخامت وضعمان را نمی فهمد ."

ورانسکی محاسبه او را درهم ریخت : "بالأخره نگفتی وقتی که من آدم  
چه فکری می کردی . خواهش می کنم بگو!"

زن جوابی نداد ، اندکی سر خم کرده و از زیر ابرو و پرسان به او نگاه  
می کرد و چشمانش در زیر مژگان درازش می درخشید و دستانش ، ضمن بازی با  
برگی که کنده بود ، می لرزید . ورانسکی این حال را دریافت و همان حالت  
خاضعانه ، و اخلاص چاکرانه که بر آنا سخت تاثیر می گذاشت ، چهره او را فرا  
گرفت و با لحنی تضرع آمیز گفت :

"معلوم است که اتفاقی افتاده . خیال می کنی اگر من بدانم تو مشکلی  
داری که من در آن شریک نباشم ، یک لحظه می توانم آرامش داشته باشم ؟ تو  
را به خدا بگو!"

آنا که هنوز به همان حال به او چشم دوخته بود و حس می کرد دستی که  
برگ را گرفته شدیدتر می لرزد ، با خود گفت : "بله ، اگر وخامت وضع را درک  
نمی کرد ، هرگز او را نمی بخشیدم . بهتر است حرف نزنم . چرا امتحانش کنم؟"

مرد دست او را گرفت و تکرار کرد : "تورا به خدا!"

"بگویم؟"

"بله ، بله ، بله . . ."

آنا آهسته زمزمه کرد : "من بچه دار شده ام ."

برگ در دستش شدیدتر می لرزید اما چشم از او بر نمی گرفت و منتظر واکنش  
او در مقابل این خبر بود ، رنگ ورانسکی سفید شد ، سعی کرد حرفی بزند ،  
اما نتوانست ، دست زن را رها کرد و سر بر سینه او گذاشت . آنا با خود گفت :  
"بله ، وخامت وضع را درک می کند" ، و حق شناسانه دست او را فشرد .

اما این تصور آنا که ورانسکی اهمیت موضوع را به همان خوبی دریافته است

که خود او، در اشتباه بود. کلمات او در ورنسکی احساس انزجار از شوهر آنا را ده بار بیشتر کرد. اما در عین حال دریافت که نقطه عطفی که انتظارش را می کشید اکنون نزدیک می شد، و دیگر نمی توانستند روابط خود را از چشم شوهر آنا همچنان مخفی نگاه دارند و ناگزیر به نحوی از انحاء باید به این وضع غیرطبیعی خاتمه دهند. اما، گذشته از این، اضطراب زن، به طور جسمانی نیز به او سرایت می کرد. نگاهی مهرآمیز و فرمانبردارانه به زن افکند، دستش را بوسید و برخاست و در سکوت روی مهنابی به قدم زدن پرداخت. سپس پیش او رفت و قاطعانه گفت:

— "نه من و نه تو روابطمان را دست کم نگرفته ایم و اکنون سرنوشتمان تضمین شده و لازم است که — در حالیکه حرف می زد به دور و بر نگاه انداخت — به این وضع ناهنجار خاتمه بدهیم."

آنا به نرمی گفت: "خاتمه بدهیم؟ چطور خاتمه بدهیم، آلکسی؟" دیگر آرام تر شده بود و لبخندی لطیف رخسارش را روشن می کرد. — "از شوهرت جدا بشوی و سرنوشتمان را به هم پیوند بزنیم." زن با صدائی که به زحمت شنیده می شد، پاسخ داد: "الان هم پیوند خورده است."

— "می دانم، اما منظورم پیوند کامل است، کامل." آنا با لحنی اندوهناک که ناشی از ناامید کنندگی وضع بود، گفت: "آخر چطور، آلکسی؟ بگو چطور؟ واقعاً راه نجاتی از این وضعیت وجود دارد؟ مگر من همسر شوهرم نیستم؟"

— "برای خروج از هر وضعی راهی هست. باید تصمیم بگیریم. هر چیزی از زندگی فعلی تو بهتر است. مگر نمی بینم که تو چطور سر هر موضوعی خودت را شکنجه می کنی — مردم، پسر، شوهرت؟"

آنا با لبخندی ملایم گفت: "آه، شوهرم نه، نمی دانم، من هیچ وقت به او فکر نمی کنم. اصلاً وجود ندارد."

— "تو صادقانه حرف نمی زنی، من تو را می شناسم. از لحاظ او هم خودت

را عذاب می دهی ."

آنا گفت : "آه ، او اصلاً خبر ندارد" ، و ناگهان صورتش به شدت سرخ شد .  
گونه‌ها ، پیشانی و گردنش قرمز شد و اشک شرم در چشمانش حلقه بست . "ولی  
بیا حرفش را نزنیم ."

## ۲۳

ورانسکی بارها پیش از این کوشیده بود ( اگرچه نه این چنین مصممانه ) آنا  
را وادار به بررسی وضع خود کند و هر دفعه سعی او با همین قضاوت سطحی و  
بی‌قیدانه کنونی روبه‌رو شده بود . گفתי چیزی وجود داشت که زن نمی‌خواست  
یا نمی‌توانست با آن مواجه شود ، زیرا همینکه این مطلب به میان می‌آمد ، آنای  
واقعی ، به درون خود پناه می‌برد و زنی دیگر پدیدار می‌شد ، که برای ورانسکی  
بیگانه بود ، زنی که این مرد دوستش نداشت و از او می‌ترسید . اما امروز ورانسکی  
مصمم به روشن ساختن وضع بود .

ورانسکی با لحن همیشگی استوارش گفت : "چه بداند و چه نداند ، به ما  
مربوط نیست . ما نمی‌توانیم ... تو نمی‌توانی به همین شکل زندگی کنی ،  
بخصوص حالا ."

آنا با همان خشم طعنه‌آمیز پرسید : "به نظر تو ، باید چکار کرد؟" او ، که  
قبلاً می‌ترسید ورانسکی وضع وی را بی‌اهمیت تلقی کند ، اکنون از اینکه می‌دید  
او تصمیم به اقدام گرفته است ، به خشم آمده بود .

— "همه چیز را به او بگو و ترکش کن ."

زن گفت : "بسیار خوب ، فرض کنیم که من این کار را کردم ، می‌دانی چه  
خواهد شد؟ می‌توانم از قبل بگویم . " و در چشمانش ، که لحظه‌ای پیش آنهمه  
پراز مهر و صفا بود ، برقی کینه‌آلود ، درخشید . ( آه ، پس تو مرد دیگری را  
دوست داری و با او روابط گناه‌آلود برقرار کرده‌ای؟ ) — ادای شوهرش را

درمی آورد و درست مثل کاره‌نین بر کلمه گناه تکیه می‌کرد - ( من به تو راجع به عواقب این موضوع از نقطه نظر مذهبی ، اجتماعی و خانوادگی اخطار کرده بودم . تو به حرفم گوش ندادی . حالا من نمی‌توانم اجازه بدهم بدنام کنی ) و می‌خواست بگوید " و پسرم " ، اما نمی‌توانست پسرش را مسخره کند ، و افزود : ( بدنام کنی ، و از این مزخرفات ) ، به طور کلی با همان لحن رسمی‌اش با وضوح و دقت خواهد گفت که به من اجازه رفتن نمی‌دهد و برای جلوگیری از رسوائی از تمام قدرت خود استفاده خواهد کرد و به آرامی و خونسردی به هرچه گفته عمل می‌کند . اتفاقی که می‌افتد این است . او انسان نیست ، ماشین است و اگر خشمگین باشد ، یک ماشین بی‌رحم " ، و در حالیکه سخن می‌گفت ، نزد خود کاره‌نین را با همه جزئیات اخلاق و گفتارش و هر عیب و نقصی که در او سراغ داشت مجسم می‌کرد و از آنجا که خود نسبت به او خطای بزرگی مرتکب می‌شد ، هیچ نقصی را بر او نمی‌بخشود .

ورانسکی با لحنی تشویق‌کننده و ملایم ، سعی در تسکین دادن آنا داشت :  
 " ولی آنا ، با این وجود باید به او گفت و بعد ما هم در مقابل اقدامات او دست به عمل می‌زنیم . "

- " یعنی باید فرار کنیم ؟ "

- " چرا فرار نکنیم ؟ من نمی‌دانم چطور می‌توانیم به همین نحو زندگی کنیم . من به فکر خود نیستم - اما می‌بینم که تو رنج می‌کشی . "  
 آنا گفت : " بله ، فرار کنیم و من معشوقه تو شوم . "

ورانسکی سرزنش‌کنان گفت : " آنا ! "

آنا ادامه داد : " بله ، معشوقه تو بشوم و باعث نابودی کامل ... "

نزدیک بود که باز بگوید " پسرم " ، اما این کلمه را بر زبان نیاورد .

ورانسکی نمی‌توانست درک کند که این زن ، با آن سرشت نیرومند و درستکار ، چگونه این وضع فریبکارانه را تحمل می‌کند و از آن نمی‌گریزد ، اما نمی‌دانست که علت اصلی این امر همین کلمه " پسر " است که آنا قادر نیست آن را به زبان آورد . هرگاه که به پسر خود و طرز فکر آینده او نسبت به مادرش می‌اندیشید ،

مادری که پدرش را ترک گفته بود ، سخت به وحشت می افتاد ، اما به شیوه زنانه می کوشید با استدلالها و کلمات دروغین مبنی بر اینکه وضع به همان حال باقی خواهد ماند و باید این سؤال مخوف را که چه سرنوشتی در انتظار پسرش خواهد بود ، فراموش کند ، به خود قوت قلب دهد .

ناگاه دست و رانسکی را گرفت و با لحنی بکلی متفاوت ، صمیمانه و محبت آمیز گفت : "خواهش می کنم ، التماس می کنم ، هیچ وقت در این باره با من حرف نزن !" "ولی ، آنا . . ."

"هیچ وقت ، به خودم واگذار کن . من از پستی و مهابت وضع خبر دارم ، اما آن قدرها که تو خیال می کنی آسان نیست . به خودم واگذار کن و هرکاری گفتم ، انجام بده . هرگز در این باره با من صحبت نکن . قول می دهی ؟ نه ، نه ، قول بده . . ."

"من هر قولی می دهم ، اما نمی توانم آسوده باشم ، بخصوص بعد از حرفهائی که به من زدی . وقتی تو آسوده نباشی من نمی توانم راحت باشم . . ."

"من ؟ بله ، گاهی وقتها خودم را عذاب می دهم ، اما اگر هرگز حرفش را نزنم ، این هم می گذرد . فقط وقتی که تو در این باره حرف می زنی من رنج می برم ."

"من نمی فهمم ."

آنا کلام او را قطع کرد : "می دانم ، می دانم که برای طبع صادق تو دروغگوئی چقدر دشوار است و برایت ناراحت کننده . اغلب فکر می کنم که تو زندگیاات را به خاطر من تباه کرده ای ."

"من هم درست چنین فکری می کنم و نمی دانم چرا تو باید همه چیز را فدای من کنی . نمی توانم خودم را به علت بدبختی تو ببخشم ."

آنا به او نزدیک شد و همچنان که لبخندی سرشار از شور عشق به لب داشت ، گفت : "من بدبختم ؟ من حال گرسنه ای را دارم که به او غذا داده باشند . این آدم شاید سردش باشد ، شاید لباسهایش ژنده باشد ، شاید شرمنده

باشد ، اما بدبخت نیست . من بدبختم ؟ نه ، خوشبختی من همین است . . . .  
 آنا صدای پسرش را که به طرف آنان می آمد شنید و به سرعت مهنابی را  
 از نظر گذراند و زود بلند شد و چشمانش برقی زد که برای ورنسکی آنهمه آشنا  
 بود ، آنگاه با حرکتی سریع دستهای ظریفش را که پر از انگشتر بود بلند کرد  
 و سر او را گرفت ، نگاهی طولانی به او افکند و چهره خود را به صورتش چسباند  
 و با لبان خندان و از هم گشوده دهان و چشمانش را بوسید و او را به عقب  
 راند و می خواست برود اما ورنسکی او را نگهداشت . با شور و جذبه نگاهش  
 کرد و به نجوا گفت :  
 - "کی؟"

آنا زمزمه کرد : "امشب - ساعت یک" ، آهی عمیق کشید و با گامهای چابک  
 و سریع به استقبال پسرش رفت .  
 سربوژا در گردشگاه در باران گیر کرده و به اتفاق پرستارش در زیر سایبانی  
 پناه گرفته بود .  
 آنا به ورنسکی گفت : "خوب ، خدا حافظ . شروع مسابقه نزدیک است .  
 بتسی قول داده پیشم بیاید ."  
 ورنسکی ساعت خود را نگاه کرد و شتابان رفت .

## ۲۴

هنگامی که ورنسکی به ساعت خود نگاه کرد ، آنچنان آشفته و ذهنش به  
 افکار و تصورات مشغول بود ، که شماره های صفحه ساعت را دید اما وقت را  
 تشخیص نداد . در حالیکه با احتیاط در گل و لای قدم برمی داشت ، به خیابان  
 رفت و به سوی کالسکه حرکت کرد . آن قدر دلش از سودای آنا سرشار بود که  
 حتی به فکر وقت و مهلت رسیدن به خانه برپانسکی نیفتاد . اما همچنان که  
 اغلب دیده می شود ، حافظه اش نشان می داد که کار بعدی او چیست نزد سورچی

خود رفت که روی نشیمن کالسکه در زیر سایه درختی به خواب رفته بود ، با لذت به ستونهای پشه‌ها که روی اسبهای عرق کرده پر می‌زدند، نگاه انداخت و سورچی را بیدار کرد ، به داخل کالسکه جست و دستور حرکت به طرف خانه بریانسکی داد . پنج مایل پیموده بودند که تازه به خود آمد و به ساعتش نگاه کرد و دانست که ساعت پنج و نیم شده و دیر وقت است .

آن روز قرار بود چندین مسابقه برگزار شود : مسابقه گارد سوار امپراتوری ، بعد مسابقه یک مایل و نیم افسران ، یک مسابقه سه مایلی ، و سپس مسابقه‌ای که ورنسکی در آن شرکت داشت . می‌توانست خود را به مسابقه‌اش برساند ، اما اگر اول نزد بریانسکی می‌رفت ، وقتی به محل مسابقه می‌رسید که درباریان قبلاً وارد شده بودند و این کاری بود نادرست . اما به بریانسکی نیز قول داده بود ، بنابراین تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد و به سورچی گفت که اسب‌ها را بتازاند .

به خانه بریانسکی رسید ، پنج دقیقه پیش او مانند و بتاخت بازگشت . سرعت حرکت به او آرامش داد . همه جنبه‌های دردناک رابطهاش با آنا ، و تردیدهایی که از گفتگو با او حاصل شده بود ، از خاطرش زدوده شد . اکنون با شادی و هیجان به مسابقه و اینکه سرانجام به موقع به آنجا خواهد رسید فکر می‌کرد و گاه گاه اندیشه ملاقات فرخنده‌ای که همان شب داشت در مخیله‌اش جان می‌گرفت .

هرچه بیشتر به محیط مسابقه نزدیک می‌شد و از کالسکه‌هایی که از پترزبورگ و حومه می‌آمدند ، سبقت می‌جست ، هیجان مسابقه قریب‌الوقوع بیشتر او را فرا می‌گرفت .

کسی در اقامتگاه او نمانده بود — همگی به محل مسابقه رفته بودند و گماشته‌اش دم در منتظر او بود و هنگامی که لباس عوض می‌کرد ، گماشته‌اش گفت که مسابقه دوم شروع شده است و عده‌ای از آقایان سراغ او را گرفته‌اند و جوانکی دوبار از اصطبل به دنبالش آمده است .

ورنسکی بی‌شتاب لباس پوشید ( او هرگز عجله نمی‌کرد و هیچ‌گاه تسلط بر



خود را از دست نمی‌داد) و به‌سورچی دستور داد به اصطبل برود و از آن نقطه توانست دریای کالسکه‌ها، پیادگان و سربازانی را که میدان مسابقه را احاطه کرده بودند، و غرفه‌های پر از تماشگران را ببیند. گویا مسابقه دوم در جریان بود، زیرا وقتی که نزدیکتر رفت، صدای زنگ شنید. سر راه، گلادیاتور، اسب ساق سفید کردند ماهوتین را دید که با غاشیه آبی رنگی که حاشیه نارنجی داشت به میدان برده می‌شود.

ورانسکی از مهتر پرسید: "کرد Cord کجاست؟"

— "در اصطبل، اسب را زین می‌کند."

فرو فرو در آخور آماده زین شدن بود. می‌خواستند او را بیرون بیاورند.

— "دیر نکرده‌ام؟"

مرد انگلیسی گفت:

— "مهم نیست! مهم نیست! تهییج نشوید."

ورانسکی نگاه دیگری به خطوط شکیل مادیان محبوبش انداخت، که سراپا می‌لرزید، به دشواری خود را از دید اسب دور کرد و به اصطبل رفت و برای آنکه جلب توجه نکند در مساعدترین لحظه به سمت غرفه‌ها رفت. مسابقه یک میل و نیمی در حال پایان بود و همه چشمها به یکی از افسران گاردسوار و یک سرباز سوارنظام دنبال او دوخته شده بود که در نزدیکی خط پایان، اسبهای خود را تا آخرین مرز سرعت و قدرت می‌تاختند. از داخل و خارج میدان همه به سوی خط پایان هجوم می‌بردند و گروهی از افسران گارد سوار و مردم — که منتظر پیروزی همقطار خود بودند، با شور و شغف هلله می‌کردند. درست در همان لحظه‌ای که زنگ اعلام پایان مسابقه به صدا درآمد، و افسر گارد، بلندقامت و گل‌آلود برنده مسابقه روی زین خم شده و لگام نریان نفس‌بریده و خاکستری خود را که از فرط عرق سیاه شده بود، رها کرده بود، ورانسکی بدون جلب توجه به میان جمعیت رفت.

اسب قوی هیکل که به زحمت روی پا ایستاده بود، قدم سست کرد و افسر گاردسوار چون کسی که تازه از خواب سنگین بیدار شده باشد به اطراف نگریست

و آنگاه لبخند زد. انبوهی از دوستان و بیگانگان او را در میان گرفتند. ورنسکی به عمد از تماشاگران سرشناس و خوش‌پوشی که جلوی جایگاهها درآمدو شد و گفتگو بودند، دوری می‌کرد. می‌دانست که خانم کارمین، بتسی و همسر برادرش در آنجا هستند و از بیم انحراف توجه نزد ایشان نرفت. اما مدام با آشنایانی برخورد می‌کرد که او را متوقف می‌کردند و راجع به مسابقاتی که برگزار شده بود با او حرف می‌زدند و علت دیر آمدنش را جویا می‌شدند. هنگامی که برندگان را برای دریافت جوایز به جایگاه می‌خواندند و همه به آن سمت چشم دوخته بودند، آلكساندر، برادر بزرگ ورنسکی، که سرهنگی با سردوشی‌های بزرگ و شرابه‌دار بود، نزد وی آمد. سرهنگ قدبلند نبود، اما به اندازه آلكسی فربه و از او زیباتر و سرخ‌روتر بود و بینی قرمز و صورت شکفته و باده‌گسارانهای داشت.

برادر ورنسکی از او پرسید: "یادداشتم به دستت رسید؟ هیچ‌وقت دست کسی به دامن‌ت نمی‌رسد."

آلكساندر ورنسکی، به رغم زندگی بی‌قیدوبند، و خاصه باده‌گسارانه، که به آن شهرت داشت، یکی از اعضای محافل درباری بود.

حال که راجع به موضوعی ناگوار از نظر وی، با برادرش حرف می‌زد و می‌دانست که ممکن است نگاههای فراوان به آنها دوخته باشد، قیافهای خندان گرفته بود، چنانکه گفتی در خصوص مطلب بی‌اهمیتی با او شوخی می‌کند.

آلكسی گفت: "بله، رسید، اما واقعاً نفهمیدم تو از چه بابت نگرانی؟" — "از این نگرانم که به من گفته‌اند تو اینجا نبودی، و روز دوشنبه تو را در پترهف دیده بودند."

— "مسائلی وجود دارد که فقط به کسانی مربوط می‌شود که مستقیماً در آن ذینفع‌اند، و مطلبی که تو نگرانش هستی، یکی از همین مسائل است..."

— "بله، اما در این صورت بهتر است از ارتش بیرون بروی..."

— "خواهش می‌کنم تو دخالت نکن، تنها حرفی که دارم همین است." — چهره درهم آلكسی ورنسکی سفید شد و چانه برجسته‌اش تکان خورد،

حالتی که کمتر به او دست می داد. او که مردی بسیار مهربان بود، به ندرت خشمگین می شد، اما هرگاه به خشم می آمد، چانه اش می لرزید و آنگاه خطرناک می شد، و آلکساندر و رانسکی این را می دانست.

آلکساندر و رانسکی لبخندی شادمانه زد.

— "من می خواستم فقط نامه مادر را بفرستم. برایش بنویس، و خودت را پیش از مسابقه ناراحت نکن"، و تبسم کنان افزود: "موفق باشی"، و رفت. چیزی از رفتن برادرش نگذشته بود که صدائی دوستانه و رانسکی را متوقف کرد.

— "حالا دیگر دوستانت را نمی شناسی! چطوری عزیز من؟" ابلانسکی بود، که باصورت سرخ و سیبلیهای شفاف و شانه زده، در میان برجستگان پترزبورگی کمتر از مسکو، جلوه نمی کرد. "من دیروز وارد شدم و خوشحال می شوم که پیروزی تو را ببینم. چه وقت همدیگر را می بینیم؟"

و رانسکی گفت: "فردا به ناهارخوری افسران بیا" و پوش خواهانه آستین پالتو ابلانسکی را فشرد و به وسط میدان مسابقه رفت، که اسبها را برای مسابقه پرش از روی مانع به آنجا می آوردند.

اسبهایی که از آنها بخار برمی خاست و به علت شرکت در مسابقات قبلی از رمق رفته بودند، توسط سوارکاران خود از میدان خارج و اسبهای تازه نفسی برای شرکت در مسابقه بعدی ظاهر می شدند، که اغلب از نژاد انگلیسی بودند و با زین و برگ و شکمهای فرورفته بر اثر تنگهای سفت به پرندگان عظیم الجثه شباهت داشتند. فرو — فرو را از سمت راست می آوردند، باریک اندام و زیبا، پاهای نرم و نسبتاً بلندش را چنان برمی داشت که گفتی با فنر کار می کند. در نزدیکی این اسب، غاشیه را از روی گلا دیاتور آویخته گوش برداشتند. هیکل بی نقص این نریان نیرومند و خوش ترکیب، با جلو تنه عالی و ساقهای کوتاهش، به رغم میل و رانسکی توجه او را جلب کرد. او به سوی مادیان خود می رفت که دوست دیگری متوقفش کرد.

دوستی که با و رانسکی مشغول صحبت بود، دفعه‌تاً گفت: "اه، کارنین هم

آمده! دارد دنبال زنش می‌گردد و زنش هم وسط جایگاه نشسته، تو آنا را ندیدی؟"

ورانسکی پاسخ داد: "نه"، و بدون آنکه حتی نیم‌نگاهی به جایگاهی بیاندازد که دوستش خانم کاره‌نین را به او نشان می‌داد، پیش اسب خود رفت.

ورانسکی تازه زین را، که احتیاج به دستکاری داشت، امتحان کرده بود که مسابقه‌دهندگان به جایگاه خوانده شدند تا شماره و محل استقرار خود را به حسب قرعه تعیین کنند. هفده افسر با چهره‌های جدی، عبوس و اغلب پریده‌رنگ، در جایگاه گرد آمدند و شماره‌های خود را بیرون آوردند. ورانسکی شماره هفت را درآورد. فریاد "سوار شوید!" شنیده شد.

او که حس می‌کرد به اتفاق دیگر سوارکاران مرکز توجه تماشاگران است، با حالت عصبی تشنج‌آمیزی که به طور کلی حرکاتش را سنجیده و راحت می‌ساخت، به مادیان خود نزدیک شد. کرد، به مناسبت مسابقه بهترین لباس خود را پوشیده بود - کت مشکی دکمه بسته، یقه شق و رق آهار زده که تا گونه‌هایش بالا می‌آمد، کلاه مشکی گرد و چکمه‌های ساق بلند. طبق معمول آرام و موقر، در جلو مادیان ایستاده بود خود لگام فرو - فرو را به دست گرفته بود. فرو - فرو چنان که گفתי تب‌دار است، همچنان می‌لرزید و چشم آتشبارش از نیم‌رخ به ورانسکی نگاه می‌کرد. ورانسکی انگشت زیر تنگ اسب برد. مادیان چشم‌هایش را چرخاند، دندان نشان داد و گوش خواباند. مرد انگلیسی لب‌هایش را غنچه کرد، می‌خواست با لبخند نشان دهد که هیچ‌کس نمی‌تواند به زین کردن اسب توسط او ایراد بگیرد.

"سوار شوید: آن وقت اعصابتان آرام خواهد شد."

ورانسکی با آخرین نگاه رقیبان خود را ورننداز کرد. می‌دانست هنگامی که مسابقه شوع شود دیگر آنان را نخواهد دید. دو تن از ایشان به سمت نقطه شروع می‌رفتند. گالتسین *Galtsin*، از دوستان ورانسکی و یکی از چابک‌سواران با مادیان کهری که به او اجازه سوار شدن نمی‌داد، در جدال بود. یک سرباز

سوار کوچک اندام که شلوار تنگ سواری پوشیده بود، چهارنعل می‌آمد و به تقلید سوارکاران انگلیسی مانند گربه بر پشت اسب خود قوز کرده بود. شاهزاده کوزاولف *Prince Kuzovlov* با رنگ پریده روی مادیان نژاده‌ای از ایلخی گراوایسکی *Gravobsky* نشسته بود و یک مربی انگلیسی اسب را با پوزه‌بند جلو می‌برد. ورانسکی و همه دوستانش کوزاولف را که دارای خصیصه "ضعف اعصاب" و تکبر وحشتناک بود، می‌شناختند. می‌دانستند که او از همه چیز می‌ترسد، از جمله راندن اسب ناآرام، اما اکنون، درست به همین دلیل، به علت خطرناک بودن مسابقه، و به علت احتمال شکستن گردن و حضور پزشک در پای هر مانع، و آمبولانسی که روی آن علامت صلیب نقش بسته بود و پرستاری هم داشت، تصمیم به شرکت در مسابقه گرفته بود. نگاه او با ورانسکی تلاقی کرد و این یک، لبخندی دوستانه و چشمکی تشجیع کننده به او زد. تنها کسی که ورانسکی ندید، رقیب اصلی اش ماهوتین، سوار گلا دیاتور بود.

کرد، به ورانسکی گفت: "عجله نکنید و یک چیز را به خاطر داشته باشید: پای مانع دهانه را بکشید و برای پریدن به او فشار نیاورید. بگذارید هرطور دلش خواست بپرد."

ورانسکی لگام را از دست او گرفت و گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب." — "اگر توانستید، جلو بزنید، اما اگر عقب ماندید تا لحظه آخر روحیه‌تان را نبازید."

پیش از آنکه مادیان فرصت جنبیدن داشته باشد، ورانسکی بسا حرکتی قدرتمندانه و چابک، پا در رکاب فولادی گذاشت و سفت و استوار بر خانه زین که چرم آن غزغز می‌کرد، نشست. پای راستش را هم در رکاب کرد و لگام را بین انگشتان آزموده خود گرفت. فرو — فرو که گفتی نمی‌دانست باید کدام پایش را اول جلو بگذارد، با گردن بلند خود لگام را کشید و درحالیکه سوارش را بر پشت نرم خود تکان می‌داد، به راه افتاد و کرد برای همگامی با آنها قدم تند کرد. مادیان خشمکین لگام را اول از یک طرف و سپس از طرف دیگر می‌کشید و می‌کوشید سوارش را غافل کند و ورانسکی با صدا و دست به عبث

سعی در رام کردن او داشت .

به حوضچه‌ای که سر راهشان به نقطه شروع واقع بود ، نزدیک می شدند . چندین تن در جلو و عده‌ای در عقب او بودند ، که ناگهان ورنسکی صدای تاختن از میان گل‌ولای پشت سر شنید و ماهوتین با گلادیاتور ساق سفید آویخته گوش خود بر او سبقت گرفت . ماهوتین لبخند زد و دندانهای درازش نمایان شد ، اما ورنسکی باخشم او را نگاه کرد . این مرد را دوست نداشت و اکنون وی را به چشم خطرناک‌ترین رقیب خود می دید و از اسب‌تازی او که مادیان وی را رماند ، برآشفت . فرو - فرو پای چپش را بالا برد و به تاخت پرداخت ، دوبار به جلو پرش کرد و ضمن کشیدن لگام سفت شده ، آهنگ پورتمهای کج و معوج کرد ، و سوارش را به بالا و پائین تکان می داد . کرد نیز با اخم و تقریباً به حال دو ورنسکی را تعقیب می کرد .

## ۲۵

روپهم رفته هفده افسر در مسابقه اسبدوانی با مانع شرکت داشتند . این مسابقه به مسافت سه میل در میدانی بیضوی در جلو جایگاه برگزار می شد . نه پرش در طول این مسافت ترتیب داده شده بود ، حوضچه ، مانعی به ارتفاع تقریباً پنج پا درست روبه روی جایگاه ، یک سربالائی ، یک پشته ایرلندی (که از مشکل‌ترین موانع بود) شامل یک خاکریز که بوته‌هایی در بالای آن قرار داشت و گودالی در آن سوی خاکریز که اسب قادر به دیدنش نبود ، بنا براین حیوان می بایست از روی هر دو مانع جست بزند و درغیراین صورت دچار سانحه می شد ، پس از آن ، دو پرش از روی آب و یک گودال خشک . خط پایان نیز در نقطه مقابل جایگاه قرار داشت . نقطه شروع در میدان نبود ، بلکه دویست یارد یا کمی بیشتر در یک سمت آن واقع بود ، و نخستین مانع - یعنی حوضچه به پهنای هفت پا - در آنجا بود و سوارکاران به اختیار خود می توانستند

از روی آن بپرند یا به آب بزنند.

سواران سه بار به صف شدند اما هر بار یک یا چند اسب در شروع خطا کردند و ناچار از نو به صف شدند طاقت علامت دهنده، سرهنگ سسترین *Sestrin* طاق شده بود، اما سرانجام در چهارمین دفعه، فریاد زد "حرکت!" و مسابقه آغاز شد.

چشمها و دوربینهای صحرائی متوجه گروه کوچک و رنگارنگ سوارانی بود که مشغول صف بستن بودند. و پس از شروع مسابقه صدای "حرکت کردند!" دارند می‌روند!" از همه سو به گوش می‌رسید.

و مردم تک تک یا گروه گروه از نقطهای به نقطه دیگر می‌دویدند تا دید بهتری داشته باشند. در نخستین دقیقه میدان گسترش یافت و سواران دو به دو و سه به سه و یکی پس از دیگری به حوضچه نزدیک می‌شدند. به نظر تماشاگران چنین می‌رسید که سواران همگی همزمان در حرکت‌اند، اما خود آنها می‌دانستند که ثانیه‌ها برایشان چقدر اهمیت دارد.

فرو - فرو خشمگین و عصبی در اولین لحظه عقب افتاد و چندین سوار از او جلو زدند اما حتی پیش از آنکه به حوضچه برسند، ورنسکی که با تمام قدرت مادیان را در اختیار گرفته بود و لگام را می‌کشید، به آسانی بر سه سوار سبقت گرفت و فقط گلا دیاتور کرد ماهوتین (که دستهایش نرم و موزون بالا و پائین می‌رفت) جلو او می‌تاخت و پیشاپیش همه، دیانای شکیل، کوزاولف را که نیمه‌جان شده بود، می‌برد.

در نخستین دم ورنسکی نه بر خود و نه بر مادیان مسلط بود و تا اولین مانع، یعنی حوضچه، نمی‌توانست بر حرکات خود تسلط داشته باشد.

گلا دیاتور و دیانا با هم و تقریباً در یک دم به نهر رسیدند و همزمان خیز برداشتند و در آن سو فرود آمدند. فرو - فرو به چالاکی، چنانکه گفتی بال درآورده است، به دنبال آن دو خیز برداشت، اما درست زمانی که ورنسکی خود را در هوا احساس می‌کرد، ناگهان در زیر سم مادیان خود کوزاولف را دید که با دیانا در آن طرف نهر غلت می‌زدند. (بعد از پرش دیانا، کوزاولف

لگام را رها کرده و مادیان او را از فراز سر خود به هوا فرستاده بود. و رانسکی بعداً از جزئیات این واقعه مطلع شد: در آن هنگام تنها چیزی که دید این بود که درست در زیر او، جایی که فرو - فرو می باید فرود بیاید، پا یا سر دیانا قرار گرفته بود. اما فرو - فرو، گربه وار در هوا تلاش کرد و از روی اسب زمین خورده گذشت و تاختن آورد.

ورانسکی پیش خود گفت: "آه، اسب زیبای من!"

پس از نهر و رانسکی بر مرکب خود تسلط کامل پیدا کرده بود و قصد داشت بعد از ماهوتین از مانع بزرگ عبور کند و فقط در فاصله پانصد یارد زمین مسطح تا مانع بعدی از او سبقت گیرد.

مانع بزرگ درست جلو جایگاه امپراتوری بود. امپراتور و درباریان و جمعی کثیر به آنان نگاه می کردند - به او و ماهوتین - که با دیگران مسافتی طولانی فاصله گرفته بودند - چشم دوخته بودند که به "دیو" (این مانع محکم را به این اسم می نامیدند) نزدیک می شدند، و رانسکی حس می کرد که از همه سو چشمها متوجه اوست اما خود جز گوشها و گردن مادیان خویش، و زمینی که زیر پای اسب او سپرده می شد و صدای سم گلا دیاتور و ساقهای سفیدش که جلو وی به طرزی موزون بر زمین کوبیده می شد و پیوسته با او همان فاصله را داشت، چیزی نمی دید. گلا دیاتور خیز برداشت و بی آنکه به چیزی بخورد دم کوتاهش را چرخاند و از چشم و رانسکی ناپدید شد.

صدائی به فریاد گفت: "آفرین!"

در همان لحظه تیرهای مانع پیش چشم و رانسکی برق زد. مادیان بدون آنکه آهنگ حرکتش ذرهای تغییر کند زیر پیکر او بلند شد، تیرها محو شد و فقط صدای برخوردی به گوش او رسید. مادیان، خشمگین از گلا دیاتور که پیشاپیش او می تاخت، زودتر از موقع خیز برداشته و سم یکی از دستهایش به مانع خورده بود. اما از سرعتش کاسته نشد و و رانسکی که یک مشت گل به صورتش پاشیده شده بود، دریافت که هنوز با گلا دیاتور همان فاصله را حفظ کرده است. یکبار دیگر می توانست تاخت گلا دیاتور و دم کوتاهش را جلو خود ببیند.



درست هنگامی که ورنسکی فکر می‌کرد زمان سبقت گرفتن از ماهوتین فرا رسیده است، فرو - فرو که خود دریافته بود در ذهن سوارش چه می‌گذرد، بدون فشار ورنسکی، بر سرعت خود به میزان معتنا بهی افزود و از خط داخل دایره، یعنی مناسب‌ترین خط جلو زدن از ماهوتین، شروع به کاستن از فاصله خود با او کرد. ماهوتین از کنار طناب دور نمی‌شد، ورنسکی به فکر سبقت گرفتن از خط طریق بیرونی افتاده بود که فرو - فرو مسیر عوض کرد و دقیقاً در همان خط به تاخت درآمد. کتف فرو - فرو که اکنون از عرق تیره گشته بود، به محاذات دستهای گلا دیاتور رسید. مسافتی را شانه به شانه تاختند. اما قبل از رسیدن به مانعی که در پیش بود، ورنسکی که از نداشتن میدان عمل وسیع نگران بود، لگام را به کار گرفت و در سربالائی از ماهوتین پیش افتاد، و در لحظه‌ای که او را عقب می‌گذاشت نگاهی به صورت گل‌آلود رقیب انداخت و حتی گمان برد که لبخند او را دیده است. ورنسکی ماهوتین را پشت سر گذاشت، اما می‌دانست که ماهوتین به فاصله‌ای اندک از او می‌تازد و همچنان از پشت سر صدای آهنکین سمهای گلا دیاتور و حتی تنفس آرام او را می‌شنید.

دو مانع بعدی - یک گودال و یک نرده - به آسانی طی شد اما ورنسکی صدای تاخت و تنفس گلا دیاتور را از نزدیک می‌شنید. به مادیان خود هی زد و با خوشحالی حس کرد که چه آسان آهنک تاختنش را افزود و ضرب سمهای گلا دیاتور را دوباره از فاصله قبلی شنید.

اکنون ورنسکی همچنان که خود می‌خواست و همان‌گونه که کرد توصیه کرده بود، پیشتاز بود و به پیروزی خود اطمینان داشت. هیجان، شادی و مهرش به فرو - فرو افزون‌تر می‌شده. به فکر واپس نگریستن افتاد اما جرأت نکرد و کوشید آرام بماند و به مادیان فشار نیاورد تا همچنان به اندازه‌ای که حس می‌کرد گلا دیاتور هنوز قدرت دارد، نیروی ذخیره داشته باشد. فقط یک مانع دیگر باقی مانده بود - مشکل‌ترین مانع، و چنانچه می‌توانست قبل از دیگران از آن عبور کند به مقام اول می‌رسید. به سوی پشته ایرلندی پرواز می‌کرد. وی و فرو - فرو، هر دو با هم پشته را از دور می‌دیدند و سوار و مرکب هر دو

لحظهای احساس تردید کردند. سوار متوجه نشانه دودلی در گوشهای مادیان شد و شلاق را به هوا برد اما بی درنگ حس کرد که ترسهایش بی جاست؛ مرکب می دانست که از او چه می خواهند. آهنگ ناخت را تندتر کرد و به موقع به هوا بلند شد، درست همانگونه که سوارش از او توقع داشت. از زمین جهشی کرد، خود را به نیروی جنبشی پرشی وا گذاشت که او را بسیار دورتر از گودال فرود آورد. آنگاه با همان آهنگ، بدون تقلا و بدون عوض کردن پاها، به ناخت خود ادامه داد.

فریادهای عدهای را شنید: "آفرین، ورنسکی!" - می دانست که این فرادها از برادران افسر و دوستان اوست - که در کنار این مانع ایستاده بودند. و حتی صدای پاشوین را تشخیص داد. اگرچه خود وی را ندید.

در دل به فرو - فرو گفت: "آه، ای نازنین من!" و در همان حال به آنچه در پشت سرش اتفاق می افتاد، گوش داد. و هنگامی که صدای چهار نعل ناختن گلا دیاتور را در عقب شنید، با خود گفت: "او هم رد شد!"

فقط آخرین پرش از روی آب به عرض یک یارد و نیم در پیش بود. ورنسکی به این مانع حتی نگاه نیانداخت، اما چون در این اندیشه بود که با فاصله زیاد مسابقه را ببرد، لگام را با حرکت دایرهوار به تاب درآورد، سر مادیان را بالا آورد و اجازه داد که با آهنگ خود به پیش رود. حس می کرد که حیوان آخرین ذخیره نیرویش را به کار گرفته و نه تنها گردن و کتفش خیس شده، بلکه روی کاکل، کله و گوشهای تیزش قطرههای درشت عرق ایستاده است، نفسش تنگی می کند و به سختی دم می زند. اما می دانست که برای پیمودن پانصد یارد باقی مانده نیروی کافی دارد. ورنسکی فقط از آن رو که خود را به زمین نزدیکتر حس می کرد، و با نرمش خاص در حرکت می دانست چگونه مادیان به شدت بر سرعت حرکت خود افزوده است. اسب از گودال چنان جست که گفتمی آن را ندیده است، همچون پرندهای بر فراز آن پرواز کرد، اما در همان دم ورنسکی با دلهره حس کرد که به دلیلی غیرقابل توضیح به جای هماهنگی با گامهای حیوان، خطای مهیب و بخشایش ناپذیری مرتکب شده است و بایست

روی زین افتاد. فوراً وضع او دگرگون شد و دانست که حادثهای هراس‌آور اتفاق افتاده و پیش از آنکه دریابد چه روی داده است، ساقهای سفید اسبی کردند چون برق از برابر چشمش گذشت و ماهوتین با چهارنعلی سریع از او عبور کرد. یک پای ورنسکی روی زمین بود و اسبش روی همان پا سقوط می‌کرد. به زحمت پای خود را خلاص کرده بود که مادیان به پهلو افتاد، به طرزی دردناک نفس می‌زد و تلاشی عبث می‌کرد تا گردن باریک عرق‌کرده‌اش را بلند کند، و چون پرنده‌ای زخمی روی زمین دست‌وپا می‌زد، حرکت مرگبار ورنسکی پشت حیوان را شکسته بود. اما مدتها بعد به اشتباه خود پی برد. حال تنها چیزی که می‌دید ماهوتین بود که در پیش چشم او ناپدید می‌شد در حالیکه خود وی روی زمین پر از گل تنها تلاش می‌کرد و فرو - فرو جلو رویش افتاده بود و به سختی نفس نفس می‌زد، سر به عقب می‌گرداند و با چشمان زیبایش به سوار خود خیره می‌شد. ورنسکی که هنوز قادر به درک واقعه نبود، لگام را گرفت. مادیان دوباره مثل ماهی تفلا کرد و زین را به صدا درآورد، دستهایش را بیرون کشید، اما نتوانست کمر راست کند و بی‌درنگ سقوط کرد و باز به پهلو افتاد. ورنسکی با چهره‌ای مسخ شده از رنج و رنگ پریده، و با چانه لرزان با پاشنه به شکم حیوان زد و برای برداشتن لگام خم شد. ولی مادیان تکان نخورد، پوزماش به زمین مالیده می‌شد و فقط با چشمان گویا به صاحبش نگاه می‌کرد.

ورنسکی سرش را درمیان دو دست گرفت و نالید: "هتتت!" و فریاد کرد: "هتتتت! چه کردم! مسابقه از دست رفت! و تقصیر شرم‌آور و غیرقابل عفو خودم بود! و این مادیان عزیز بدبخت از دست رفت! هتتتت! چکار کردم!" ناظران - یک پزشک و پزشکیارش و افسران هنگ ورنسکی به سمت او دویدند. با نهایت بدبختی حس کرد که خود سالم است و زخمی نشده. کمر مادیان شکسته بود و تصمیم به اعدامش گرفتند. ورنسکی نمی‌توانست به سئوالها جواب دهد، و با کسی حرف بزند. بدون برداشتن کلاهش که بر زمین افتاده بود، برگشت و از میدان مسابقه بیرون رفت، بدون آنکه بداند کجا می‌رود. احساس بدبختی می‌کرد. برای نخستین بار در عمرش طعم تلخ بدبختی را چشید -

بدبختی چاره‌ناپذیری که خود مسبب آن بود .  
 یاشوین کلاه او را برداشت و به دنبالش دوید و او را به خانه برد، و نیم  
 ساعت بعد ورنسکی به خود آمد . اما خاطره این مسابقه مدت‌ها رنجش می‌داد،  
 بدترین و تلخ‌ترین خاطرهٔ عمرش .

## ۲۶

روابط کاره‌نین با همسرش ظاهراً دگرگون نشده بود . تنها وجه تمایز این  
 بود که کاره‌نین حتی بیش از پیش به کار اشتغال داشت و با فرا رسیدن بهار ،  
 همچون سالهای قبل ، برای تقویت بنیه به یکی از چشمه‌های آب معدنی خارج  
 رفت ، زیرا بیشتر از همیشه کار سنگین زمستان به او لطمه زده بود . طبق معمول  
 درماه ژوئیه بازگشت و فوراً فعالیت‌های معمول خود را با نیروی بیشتر از سر گرفت .  
 همسرش نیز ، طبق معمول ، به خانهٔ بیلاقی‌شان رفت ، درحالی‌که کاره‌نین در  
 پترزبورگ باقی ماند .

پس از مباحثه‌ای که بعد از ضیافت شاهزاده تورسکی بین زن و شوهر درگرفت ،  
 کاره‌نین دیگر هرگز در خصوص بدگمانی و حسادت خود ، با آنا حرف نمی‌زد و  
 لحن متعارفش ، که گفتمی مخاطب را مسخره می‌کند ، هیچ‌گاه بهتر از این نمی‌توانست  
 متناسب با طرز تلقی او نسبت به همسرش باشد . کاره‌نین اندکی سردتر شده  
 بود . وانمود می‌کرد که به دنبال آن بحث نیمه‌شبانه اندکی از آنا رنجیده خاطر  
 است . در رفتارش سایه‌ای از ناراحتی بود ، نه بیشتر . به نظر می‌رسید که در  
 دل به او می‌گوید : "تو با من روراست نیستی و این برای خودت بد است . روزی  
 خواهد رسید که از من استدعا کنی با تو روراست باشم و من گوش نخواهم  
 داد . " و همانند مردی که به عبث کوشیده تا آتشی را خاموش کند ، و از به  
 هدر رفتن مساعی خود مأیوس شده باشد می‌گفت : "بدا به حال تو ! برو و بسوز ،  
 گناه از خود توست !"

او که در مسائل رسمی آنهمه هوشیار و زیرک بود، نادرستی چنین رفتاری را در مورد همسرش تشخیص نمی داد. تشخیص نمی داد زیرا مواجه شدن با حقیقت برای او بسیار مهیب بود و آن غرفهٔ روحش را که شامل احساسات و عواطف او برای خانواده‌اش بود، مهر و موم کرده بود. او که پدری ملاحظه‌کار بود، از اواخر زمستان، نسبت به پسرش سرد شده بود و با او همان رفتار تمسخرآمیزی را داشت که با همسرش، "آها، جوان!" طرز خطاب کاره‌نین به پسرش بود.

کاره‌نین معتقد بود و اعلام می کرد که گرفتاریهای شغلی‌اش در سال گذشته به اندازهٔ امسال نبوده است، اما از این واقعیت آگاه نبود که امسال برای خود کار می تراشد، و این یکی از راههای بسته نگه داشتن غرفهٔ عواطف و احساسات او نسبت به همسر و فرزند خویش است. اگر کسی به خود حق می داد از کاره‌نین سؤال کند که دربارهٔ رفتار همسرش چه نظری دارد، کاره‌نین ملایم و صلح طلب پاسخ نمی داد، اما از کسی که چنین پرسشی کرده بود، سخت به خشم می آمد. به همین دلیل هرگاه کسی از او حال همسرش را می پرسید، حالتی عبوس و تمسخرآمیز به چهره‌اش نقش می بست. نمی خواست به هیچ روی راجع به رفتار و احساسات همسرش بیاندیشد، و عملاً هم در این امر موفق شده بود. خانهٔ بیلاقی کاره‌نین در پترهف بود و کنتس لیدیا ایوانونا نیز همیشه تابستان را در آنجا، نزدیک آنها و در تماس دائم با او سپری می کرد. امسال کنتس لیدیا ایوانونا از اقامت در پترهف سر باز زد و حتی یکبار به دیدن آنها نیامد و ضمن گفتگوئی با کاره‌نین اشاره کرد که یکرنگی آنها با بتسی و ورانسکی ناخوش آیند است. کاره‌نین با ترشوئی حرف او را قطع و صراحتاً اعلام کرد که همسرش بالاتر از آن است که در حقش گمان بد برود، و از آن پس مراوده با کنتس را قطع کرد. او نمی خواست ببیند و نمی دید، که بسیاری از افراد اجتماع به همسرش با دیدهٔ استفهام می نگرند، نمی خواست بداند، و نمی دانست که چرا همسرش آنهمه برای رفتن به تزار سکوه، که محل اقامت بتسی بود و از اردوی ورانسکی چندان فاصله نداشت، پافشاری می کند. به خود اجازهٔ فکر

گرفتن نمی داد ، و فکر نمی کرد . اما در عین حال ، در اعماق دل ، می اندیشید ( اگرچه هرگز نزد خود اعتراف نمی کرد و هیچ دلیل و حتی قرینه گمان برانگیزی نداشت ) و بدون هیچ شک و تردید می دانست که شوهری فریب خورده است ، و از این بابت عمیقاً احساس بدبختی می کرد .

طی این هشت سال زندگی سعادت آمیز زناشویی ، بارها کاره نین به همسران خیانتکار مردان و شوهران فریب خورده ، دیگر نظر کرده و از خود پرسیده بود : " چرا می گذارند کار به اینجا بکشد ؟ چرا به چنین وضع شنیعی پایان نمی دهند ؟ " اما اکنون که فاجعه بر سر خود او فرود آمده بود ، نه تنها به خاتمه دادن به وضع نمی اندیشید ، بلکه اصولاً آن را تشخیص نمی داد - تشخیص نمی داد ، زیرا که بیش از حد مهیب و غیرطبیعی بود .

کاره نین از هنگام بازگشتش از خارج دوبار به خانه ، بیلاقی خود رفته بود ، یکبار وقت شام ، و بار دیگر سر شب با عده ای از دوستان ، اما به خلاف عادت سابق هرگز شب را در آنجا به روز نیاورده بود .

روز مسابقه برای کاره نین روز پرمشغله ای بود ، اما صبح آن روز وقتی که برنامه روزانه اش را ترتیب داد ، بی درنگ تصمیم گرفت که زود شام بخورد و برای دیدن همسرش به خانه بیلاقی و از آنجا به محل مسابقه برود ، زیرا تمامی درباریان در آن جمعند و او باید در آنجا ظاهر شود . به این علت می خواست همسرش را ببیند که مصمم شده بود هفته ای یک بار در پتریف حضور به هم رساند . به علاوه ، روز پانزدهم ماه بود - روزی که مخارج خانه را می پرداخت . روز پرمشغله ای داشت . شب پیش ، کنسرت لیدیا ایوانوونا سفرنامه جهانگرد مشهوری را که به چین سفر کرده و اکنون در پترزبورگ بود ، همراه با یادداشتی برای او فرستاده و تقاضا کرده بود شخصاً او را بپذیرد ، این مسافر مردی فوق العاده جالب توجه و به دلایل گوناگون پر اهمیت بود . کاره نین شب هنگام وقت خواندن سفرنامه را پیدا نکرد و صبح روز بعد آن را تمام کرد . آنگاه ارباب رجوع را پذیرفت ، گزارشها را خواند ، اخبار مصاحبه ها ، انتصابات ، انفصالات ، پاداشها ، بازنشستگی ها ، هدایا و پاسخ دادن به نامه ها و به قول کاره نین - کار